

بود و لب از لب نمی‌گشود. نزدیکانش می‌ترسیدند که مبادا خود را تلف کند و نه فرزندى داشت و نه برادری که وارث تاج و اورنگش بگردد. دو روز و دو شب پائین تختی که جسد بیجان و لطیف ملکه بر روی آن قرار داشت بزانو افتاده بود. در آن مدت نه شربت آبی نوشید و نه لقمه طعامی تناول نمود. بعد از آن بر پا خاست و خوراک خورد، و خیلی با تأنی رفتار میکرد، و چنان مینمود که عزم خود را بر مهمی جزم کرده است. امر داد که جسد ملکه را در صندوقی از سیم و سرب بگذارند، و آن را در صندوق دیگری از زر و عود و صندل جا بدهند، و دومی را در تابوتی از مرمر گوهر نشان بنهند. هنگامی که خدام وی به انجام فرمان مشغول بودند غالب اوقات در کنار جویبارها و در باغها و رواق هاوتالارها و بناهایی که، بقدم ملکه مزین شده بود، میکشید و بیاد جمال و کمال همسر عزیزش بسر میبرد. بعد از آن ایام که چاک دادن جامه و خاکستر بسر ریختن بود عمل نکرد، زیرا عشقی که در کانون قلبش زبانه میکشید مافوق این تظاهرات عامیانه بود. آخر الامرائی دربار و کافه خلق را بحضور خود خواند، و آنچه در خاطر داشت بایشان ابلاغ نمود.

گفت که دیگر زنی بسرا نخواهم خواند، و جوانی پاکیزه ورشید را بولیمهدی خود بر خواهم گزید، و او را تربیت خواهم کرد تا شایسته مقام سلطنت بگردد، و تمام قوت و ثروت و مال و منال و استطاعت خود را بر آن خواهم گماشت که یادگاری درخور همسر بی‌همتای ناکامم بر پا بنمایم، و بآن بنا نام مروارید خواهم داد.

امنائی دربار و جمهور خلق قول پادشاه را قبول نمودند، و پادشاه با اجرای منویات خود همت گماشت. سالها گذشت و در طول آن ایام پادشاه به بنا و تزئین مروارید عشق مشغول بود. در محلی مشرف بر دره‌ای وسیع که قله مستور از برف با عظمت و شکوهی فراوان نمایان بود، شالوده آن بنا را در دل کوهسار ریختند. قراء و دهات چندی در آن حدود بود، و رودی پرپیچ و خم جاری بود و در مسافتی بسیار بید سه شهر بزرگ قرار داشت. در آنجا تابوت مرمر را زیر رواقی که با کمال مهارت و استادی ساخته شده بود نصب کردند. در اطراف رواق ستونهایی بسیار مرغوب و خوش نما وضع نمودند، و دیوار هائی منقش کشیدند، و عمارتی مرصع ساختند، و آن را با گنبدو گلدسته های بیعدلی آراستند. طرحی که اول برای مروارید عشق اندیشیده بودند از آنچه بعد در آمد ساده تر بود. در اول بنای کوچکتری بود و بیشتر نظر به ترصیع آن داشتند. ستونهایی برنگ گل سرخ با نفاست هرچه تمامتر برگرد مرقد ملکه تعبیه شده بود، و تابوت مرمر بسان کودکی مینمود که در میان گلزار بخواب رفته باشد. اولین گنبدی که بنا شد رویش کاشی سبزرنگ بود، و هر پارچه کاشی قاب سیمین داشت، اما طولی نکشید که آن گنبد را خراب کردند، زیرا کوچک بود و بیای تعیلات پادشاه که پیوسته اوجی بیشتر میگرفت نمی‌رسید.

عهد شباب پادشاه بسر آمده بود. آن جوان رعنائی که ملکه جوانش را بعد پرستش دوست میداشت، اکنون مردی سالدیده و وفور گردیده بود که تمام همش مصروف عمارت مروارید عشق بود. هر سالیکه بر جهد و کوشش وی میکشید، تجارب و معلوماتش در رشته معماری افزون میگردد. مصالح ساختمان را میتواند بسیار بهتر بکار بیاورد،

و در باب سنگ ها و احجار و رنگهای گوناگون و ترکیب آنها چیزهایی فرا گرفته بود که در بدایت احوال هیچگاه بخاطرش نمیرسید. سلیقه و ذوقش در مورد الوان مختلفه ظریف تر شده بود، دیگر مانند اوایل برق طلاکاری پسند خاطرش نبود، حالا برنکهای آبی از قبیل لاجورد آسمانی، و رنگ افق، و بسایه روشن های مرموز، و رنگ ارغوانی، و به کلانی و وسعت بنا علاقه پیدا کرده بود. رویهمرفته از قلم زنی و خاتم کاری و منبت کاری و تمام این صنایع ریزی که استادها با تأنی و دقت هر چه تمامتر سر آنها کار میکنند خسته شده بود. در باب تزئینات اولیه گفت: « اینها چیزهای قشنگی نبود » و داد آنها را در عمارت دیگری نصب کنند تا این که بطرح نفیس و عظیمش خللی وارد نیاید. پیوسته مهارت پادشاه افزون میگردد. عمارت مروارید عشق بنائی بسیار کلان شد و بلندی و پهنا و جلال و هیمنه آن چندان شد که مردم انگشت تعجب بدنان گرفتند. هر چند که نمیدانستند که کمال این بنا تا چه پایه خواهد رسید چنین عظمت و شکوهی راهر گز بغواب هم ندیده بودند. به نجوی میگفتند « به بینید از دست عشق چه معجزه هایی بر می آید » و تمام زندهای دنیا علاوه بر محبت و عشقی که به کسان خود داشتند، بخاطر خلوص نیت و صدق و صفای عشق پادشاه با وی مهر میورزیدند.

میان عمارت سرسرای بزرگی بود که خاطر پادشاه پیوسته بیش از پیش به آن بستگی پیدا میکرد. از مدخل درونی عمارت که نظر می انداخت این دهلیز با عظمت و ستونهای بلند آن در پیش چشم وی نمودار بود که منتهی به صحن مرکزی میگردد. مدتها بود که ستونهای گلی رنگ را از این فضا انتقال داده بودند. در آن رواقی بود که زیرش تابوت مرمر قرار داشت، و پادشاه که بر زیر رواق نظر میدوخت میتوانست از میان روزنه ای که بطرز بسیار مرغوبی ساخته شده بود از شصت فرسنگ راه کوهستان برف اندود رابه بیند. در دو طرف ستونها و طاقها و تالارها و ایوانهای بسیار بر بابود همگی دلپسند و زیبا، همگی متناسب و موزون، همگی خالی از تصنع. اولین باری که مردم این بنای فخیم و بی تکلف را دیدند، خاطرشان در هوای فرح و انبساط پرواز نمود، سپس لرزشی بر اندامشان افتاد و سر به تکریم فرود آوردند. چه بسا اوقات که پادشاه می آمد و در مدخل آن دهلیز عظیم ایستاده بر منظره مجللی که در پیش بود می نگریست، و بر سر رقت می آمد اما با وصف این احوال کاملا از وضع آن بنا راضی نبود. با خود میگفت که هنوز در مروارید عشق برایم کاری باقیست. همیشه دستور میداد که تغییرات مختصری بدهند یا چیزی را که تازه عوض کرده بودند دوباره بر جایش برگردانند. روزی گفت که بدون رواق نمای تابوت مرمر بهتر خواهد بود، و پس از آن که خیره خیره نگاه میکرد امر داد که رواق را خراب کنند.

روز بعد آمد و چیزی نگفت، همین طور دو روز دیگر - سپس دو روزی بدین مروارید عشق نیامد، وقتی که مجددا عزم دیدار کرد یک نفر معمار و دو نفر استاد صنعتگر و جمیع کوچکی از خدم و حشم خود را همراه آورد.

همگی در آن عمارت منبع و مجللی که حاصل زحمات و مساعیشان بود ساکت و صامت گرد هم ایستادند. کمال آن بعدی بود که گویی همیشه چنان بوده و ساختنش حاجتی

به کار و زحمت و مصالح معماری نداشته است. گویی که حسن جهان در آن مجسم گردیده است. تنها يك چیز بود که اندک خیلی به توازن و تعادل بنا می‌سازید. قد و اندازه تابوت مرمر متناسب با آن نبود. در ظرف آن سالیان دراز کسی بفکر این نیفتاده بود که بر حجم و اندازه تابوت ملکه بیفزایند، و در واقع امکان چنان امری نبود. حال بچشم خوش نمی‌آمد و بد شکل مینمود. در آن تابوت صندوقی بود که از سرب و سیم ساخته شده بود و در آن صندوق جسد ملکه بود. ملکه عزیزی که خاطره اش فنا ناپذیر بود، و عشق بدو موجود آنهمه زبانی گردیده بود. اما اکنون تابوتی که جسد ملکه را در برداشت در آن صحن عظیم نامتجانس مینمود. گویی که کسی در فضای لایتناهی آسمان کلوخی پرتاب کرده باشد. پادشاه مدنی در بعر تفکر غوطه ور بود، اما هیچ کس نمیدانست که در خیالش چه میگذشت.

آخر الامر سر بر آورد، و دستش را با اشاره بلند نمود و گفت:
 «آن چیز را بردارید و از اینجا ببرید».



حکیم فردوسی

از جنگ قدیمی کتابخانه مجلس

کینه زمانه

که از چه فتادی درین کار سخت	پرسید شخصی زبر گشته بخت
که این بند من هر ترا باد بند	بگفت از سه چیز او فتامد بیند
همه در پی کام خود رفتمی	یکم قول دانا نه پذیرفتمی
همه در پی دشمنان تاختم	دوم دشمن از دوست نشناختم
بفردا فکندم من آن کار خویش	سهام گر مرا کاری آمد بیش
که فردا دگر گونه گردد زمان	تو امروز کاری بفردا همان
که او کار امروز فردا کند	زمانه بدان کینه پیدا کند
تو فرداش چینی نیاید بکار	گلستان که امروز آمد بیمار